



فرانکلین با سرعت از جاده رد شد و از روی پل و باغچه‌ی
تمشک گذشت.

خرسی و روباه و غاز و سمور آن جا بودند.

فرانکلین با غرور گفت: «من رسیدم. چه بازی‌ای می‌کنید؟»

دوستانش فریاد زدند: «قایم موشک و حالا نوبت تو است که
چشم بگذاری.»

